

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7370

خدا فی الجمله را حبت جان فرستد و رجا که بهرین آیه یقیناً قانع بود با شعاع تاز منعمان که از نور مریم
 شکم آن قبول بارگاه چون عمر زنده اندام شناسند سخن بنا چون در دست محبت که زمین خرم بهرین محبت و محبت
 چند قطعه زمین که در سبک کافض آناه صدر رفیع الله در دار دیگر از خدمت بیست یقین است که در این کار
 آن یکانه از روزگار این دوستان را بهر بار این منت میسر خواهند نمود و محبت بود تا خاطر و فکر
 سخن شده و در تو ما سخن ابل سخن با ده کتب و از و هم خدمت نقابت اقبال شاه نجابت و اقبال
 میرسد بفرمان این برگشته نوپ نگه شکر ستمد عانی اگر دست غله محصول زمین پر و انجابت تحریر است
 بیت شکر فیض تو چمن خون کند ای بهر بار که که خار و گل همه پرورده است و سبک است
 و اقبال دوستانه محبت و اقبال بوجود تو ایچو آن مشفق قدر دان غیلم که گفتن میسر است
 نادانم عمره و قدره زیست پذیر با خیر اندیش عبودیت و کمال طایفه طالب علم بعد از او ای که در محبت
 بزرگ است خود را فرایا و خیر صافی بهر سادات اند در آن حضور و نور السیر و رسید که در این محبت
 فو بهائی ای و صفائی آن ملازم هر آن غایبانه از روی اسرار که از دست سبک است و در سواد دیگر
 آنکه کل امر خود را یاد فائده حصول این دولت فیض و حول موقوف بر وقت و شسته بدعای لاجب امر
 می پردازد که چون پیش ازین رخصت امانت به شیخ محمد امین از رکن مردم چه گفتی متعلقان این که در
 سند سوار می سیگه زمین در سواد وضع رسول آباد رضا بندی مکان موضع نر بر هر خاص خود این
 قلیل که بقایه عنایت نموده بودند محصول یک فصل در ایام محال ایشان بود و متعلقان این که در
 رسیده بود و از آن که این چو در آن از غایت شوق کسب علم با اعتماد کمال مرافی عادلان و متعلقان
 که البته متعلق حال یکسان شکسته بال این است و مقتضای در یاد آید از این کتاب که در وقت
 فیه سفر که صورت مفرد و واضح تار خود و هر در آن شایر که مردم بقدر محبت از مردم میر صاحب
 رشک چمن کرد و در آن با وجود فیض علم آن خیر اکرام از محصول زمین سطر با این طلب است
 یکانه نسبت بهر محبت از قامت ناچیز این است و در نه شریف تو بهر لایحه سبک است
 نیست و فیض این یکسان است که با خیر شد و اثر محبت و شانه نفوذ فائده متعلقان از مردم

این سخن
 در این
 سبک

این سخن
 در این
 سبک

این سخن
 در این
 سبک

چون شب جبران گذر است و ششم مانند روزیاست و باز لیکن بشمار یک که بار بار در کتب معتضای خود مهربانی
عنه و حصول نصیب برای محفوظی است نگاشته اند طبیب لسان نه عیالیهان می باشد آری بهیت چه غم زانو
است که به شد چون تو شبیدان به چه باک از سوج بخارا که دارد و لوح کشیدان به در سعورت امید آورد
که در روزی که حال با لکان موضع مذکور شود آید و در این تر صد تو جهات که میانه و سر پانه این شفق شهرت
بیت زمین و آسمان تبار قرار است به بدینا نام نیکو یادگار است به آفتاب دولت و اقبال
باز آن با دوخته آتون القاد ملکوت سیف و حکم در جواب دست خلاص بر در جان بر آریسیان
خیز یافت بهیت غم یک لحظه از یاد تو خاموش به فراموشی شده باز دل فراموش به چه چون در سینه
و حصول معنوی که شمع آدمی است اخلاص ان مجموعه اشیا که در کتب لسان عذاب
می باشد که شده از بوش و در خوش باطن محبت موطن بعرض بر آن آر در هر آینه روحی همه تیرگی پذیرد
و شعله آتش بنامه دیگر و شرح شوق آتش در بر روح الا این آفته که حکم فامه خبر تو بر زمین بال
این اجام دل تو در منزل که از باده شوق و آرزوی طاق بهیت و مقالات فست آیات این دنیا
چون اقبال لامل بود از ریش و تراوش باز دهشته به طالب برداخت که مطالعه معنوی خلعت مشحون
بر خیزد الوداد خاطر مضطرب که به وصل خروید خبر بهیت اثر آن سرایه قدرت و حقیت روز و شب ای
بر و هجرت عشرت تازه سیرت بی انداز ساخت مصرعه ای وقت تو خوش کردی تو خوش کردی
یقین است که آن برادر بجان برادران می که به غنای تو بهیت سیرت سیرت عربی آن که هر دو بین تو رفت
خود را معطل خواهند داشت و در حق خط که در دنیا بهیت بهر چنین خطای نمی کشد و بهیت شکار و خواهند
الکاش و کسب کن که عزیز جهان می که کسب کسان هیچ نیز در غنیمت و اگر به بان نیز سر پانه نیز درین
ماده عربی از چکست بقول تو شوق است لیکن بهتضای لوزی که مره آنکه معنوی است غنی که از دگرستان
کشان برین آید و مصرعه می تراوید که نیم از دزد است به حکم آنکه اول باره انشای محبت و اتحاد
یاد و بهیت از این اوق الوداد است تو از تو توانی بدست این کانی علی تجربه یکا تب بهیت
اسایب سیرت از ای خاطر شمتان خواهند بود چمن شیش و عشرت بهیم عیایات رب العزت

رازد دل من بی نامه کند سخن شکل من را بخیر و ناست جانان را تو به هم از دل خویش پس حال دل من
و استیسا شیخ بقلم درینایه و حدیث شتیاق گفتن را نشاید آری جراحت جسمانی نیست که علاج افلاطونی در هم
جانپوشی چاره گری نماید اما من گریبان چاک نموده که روزی پیش یکجا بآید غرض آن که کم مفارقت از جدیرون علم
بناحوت اگر گفتگو افزونست لهذا بشیخ آن بی خبر و بطلب پیچید از آن که حاصل از نصیحه نیازم روزی از کرب و غم
است با صدیکه بوسیله جمیله آن ناخن اخلق چای اخلق بسبک کمر آن سرکار زیات و الا حکما انتظام باید اجرا
بلاصحت آن غیر الکرام بسنا از آنجا که انجام تمام ناهادی برداختن آنزد منبذی را بهر همت از بوسه حقن در آن
محدویت آخر عظیم دار و یقین است که مشارالیه را بطرح هر یک به نایب نانی خواهند رسانید و تو بهما گیران از فکر
منتقله اسرار غایب اقبال خواهند گردانید و دست و شادمانی حجت کارانی روز افزون با کتب و دست
مردم خیرست زنده سخن پر از آن معنی طراز و قدوه معنی طراز آن سخن پر از اعتدال حضرت آفریدگار را بنگار
شیان عبدالغفار تونل صوبه بهار شملبه سفارش سخن خیر یافت همیشه چو گل بخنده در آید لب لباب نشاطه اگر
یک کشتن لطیف و زوایا قبول به ذات سالی صفات آن خلاصه در دو مان آفرین و نقاد و نماز آن
تخلیبه بوستان معانی از ادب و سخن بکشتان بخندانی که کتاب اخلاص خاصه باب حصه سخن سیاه نام بهار
خاص عام با دین با تو چای خاق بعد تقدیم مراتب اشتیاق که نسبت قلم بامین آن خیر سر مد فرغ خیر
پذیر میگردد که چون شرافت بنا شیخ فیض یافته و طریقه که سکنه آباد غریب و ناهار است بجهت خدمت
این مقدمه که اهدا دکان افغان ساکنی که مرقوم به جایب قاضی آنجا بحال مشاگر الیه جو حبیب است و تو
مینماید در بار جهان بدایر سیده امید که با آنچه موعی الیه فایز از روی خود گرد و تو بهما که میانه بسند دل
و خلص را محبت رازیر بار نیست بی شمار خواهند انگاشت شادمانی و کامرانی و رضاعت با و کتب
است چهارم خدمت محبت و اخلاص طوایر و دو پنج قصاص را رگل کشن گنجی بوتهال جبین که
حکام استخوان طبیعت و فیضی آن عبدالغنی تحریر یافت همیشه دور از تو سپهر سینه تراز و دو چراغ غم بی بزم
خوین بیکد از چشم آیم از آتش شوق و آرزوی مواصلت آن اخیر میسر بر مرقوم که هر بی نظیر روح فدای
دشمن و بینش گایه کاخانه آتشش اطفالی من در دل خط خطه تر می میگردد آری مشغول آن که در باد محبت گردانیده

مجمع ارباب فضائل میرح صاحب لال قنبله مکان بیعت الحجد والا احسان ثواب ارشد همان اوقات
قبول خدمت منشی گری و اطهار شوق کسب علی تحریر یافته من سجد آن بیستگاه را که اسباب جمعیت
دادیم گاهی بر روی کاغذ بنامه کوه سوره می گویند که گاهی در شش تنه کشیده می شود و گاهی در نان قنبله می کشند یا گاهی در نان
پسندیده که از غلام منی بکشد و بپوشد یا شکر از غلات غایب ثواب مهربان قنبله سلامت اگر چه در خدمت باران و
حضور بودن سر بر پایه سعادته جاوید حاصل نمود است لیکن در صورتیکه خود را با اشتغال قنبله متعلق گردانند و
اگر کسب غلام که بچر بنایان دولت فیض از مردم اندر و حواشی مالی که داشته دل نهاده و کسب غلام است و مردم
آری هر صرع یک خانه دو جهان بخندند و بقیقت این بود که عرض نمود فلک که در دوش ملک الودود و قنبله
چهارم خدمت سر راه جمعیت و نشان خاطر خیرین بیان شیخ غلام نبی الدین مشتمل بر چهارم تربیت سنگ لاله
جمعیت جابلان تحریر یافت فضائل پناذیه اصل سنگا اید تربیت چنین کسی که کتابت کباب اعتبار ندارد و
تن جلده پندار دیر و اختیار گوهر و خطا پنداختن است و نکته علم با مثال این قسم که فهم آموختن در این
فصل است حکم آنکه هر صرع جمعیت مکان آن اسونیت به سعی و کوشش می شمارد و در باران و باران و باران
مجمع انجمن لاله و اخلاص دانند که در خور فراج اله رای نیست و ابتهاج جاگیر و لیدر نیم سیده و
عده متطاریا رکشیده به صرع صلاح به نیست کان صلاح به نیست و جمعیتی که در و نشان
و دشمنان که در قرین حال فرزند آل باد رفقه تخم ده در جواب تو صحبت بر این محبت گری بهیار
هر که صحبت باران اشار و بیگانه خود تحریر یافت دولت و سعادت بار و دیده محبت میدار و کتب که
است آری هر صرع اصل بد از خطا خطا کند برادر هم حکم از کل کاغذ خوشی و خوشی و خوشی
محنت و محنت بر مجلس این محنت است که از محنتها خالص تر کنند و در شانست
در محنت و محنت بر مجلس این محنت است که از محنتها خالص تر کنند و در شانست
محنت و محنت بر مجلس این محنت است که از محنتها خالص تر کنند و در شانست
محنت و محنت بر مجلس این محنت است که از محنتها خالص تر کنند و در شانست

حسن یاسین خان



دینا

دوست دارم

پیشانی

✓

2

ط

در


۱۰۰

٢٠

[illegible]

10

1990



۱۰

ادبیات و علوم
ادبیات و علوم

حکومت و اندیشه برین
های حکمتی

۱۳۴۵

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲

1

ای که هر دو که قدر شناسی می باشد و بدیهه مشتاق گردیده اگر پسند خاطر آید دوستدار حقیقی مسرور است
از این آنگاه خاصه خانان است نماید و در خصوص بهر چه ایماز و قبول از جمیع خاطر از افزون در قوه می و حکم
محد جواب غریبی که حقیقت پریشانی حال خود نوشته بود کارش یافت ع خاطر بهست تفرقه دادن زیرکی
است و قبل از محبت نامه ضبط آید بود که مشاغل بر عدم میسر آمدن نوکری سرکار نواب مستطاب غیبه شهادت
رغزده ملک اباع نگار شده بود و میرت و نمود در نصرت آن عالی نظرات یکانه روزگار را بکلم آنکه سپید
خدا که بکلمت بندد و در کنت به قبول و کرم یکری به شاکر بود و در حق محبت بد نعمت است جمیع صورت و صورت
نصیب در قوه سعی و توهم بهمت رفت اقبال پناه نشانی فی شان شیخ لکمان جلیل القدر عظیم الشان
پیر خان تحریر یافت صاحب بلند مرتبت خان لا یرتبت سلامت محبت و صفا این نشان حجت خان
شیر و در محبت او همان اشتغال آن منبع انجود و الاحسان طبع انسان غرض از این است که در قوه
که اتصال نفع و دفع ضرر خسته و لا شکسته بال منظر داشته با تمام هم و جان و مقام و دار و هر آنچه بکمال
بر خیزد الاخره و عاقبت آباد سازد و دولت و عطر از حد و انانیت بخواهد بجزیره اینی که الهام
نشدنی و سوم در جواب غریبی در فشارش تحریر یافت ع بساعتی که تو لا کنه جان تویم و مفاد و ضمه
بهجت افراجه علیه این شرح خویشانی نیکو گویای محبت پیرای پیرای هر قوم و مملکت گردید از آنجا که هر
فهمیده کار سلطه شکار است نشان در اقبال در عید و الا ایام بهر معادله انی و کار شناسی و میسظنون جان
دانت بنیاید و همین سر آمد و بگوید و گفتار بخواهد خود را از دنیا جهان مستازی گرداند چراغ قدر دانی و نور
شناسی فردان و سپیده که در چشم و چون عود سوزان باد در قوه می و چهارم بهجت است هر چه سر
که در هیچ صورت بهجت نشان بیان کمال شان مثل انوار حقیقت دوستی و دشمنان جریبان ترک محبت
ایشان تحریر یافت خان رفیع الشان بلند مکان سلامت از ایران آشنایان و یکانه خود که ظاهر بلباس
دستی و آید و باطلی اس دشمنی محکم نمایند و در قوه می و چهارم بهجت است هر چه سر
و بهجت چنین کسانی بر دشمنان و دشمنان در آن است از آن قبول از با کمال بهجت و تقسیم مقامات
بود اما بهجت می و چهارم بهجت نشان در اقبال در عید و الا ایام بهر معادله انی و کار شناسی و میسظنون جان

شکری پیش از بدو معانی آن مجده خصال تجسته افعال از روش ضعف و ناتوانی بخش صحت کامرانی
 و خاطر دوستان صافی نش را از بند چرخ ملال اگر دگر دایه صیت برین فرد که جان فشانم دست به گریستن
 مژده آسایش جان ماست : است تعالی آن زده نهال گلشن لبانی و اما از صرصر شد اندر زانی محروس کردان
 و بطریق آرزوئی دل تو دوزخ را جمیع مرادات تصور و معنوی سار با دهر اسلحه چهارم در قیمت خدمت
 بخت ملازمان قیمت و اقبال ماه خان بلند مکان بایزید خان تحریر یافت سمیت صبا خوشخبری به پهلوان
 که فردا نظر این کاشن سبا آورد و مخلص حق خلیفه طالب علم بعد تحریر الوفا و عیون و صفات اینهمه قدون قیمت و شاد
 و شوق بهجت و مبارکبادی شد و خاطر عطفون مظاهر می کرد اندک از سیم این بشارت و خنده اشارت
 ریاض آمال آگاهی مخلصان افقه الوداد نصارت تازه گرفت از سیم این نوید سر اسیر شمشیر عیش کامرانی و دست
 راجع اتحاد طراوت بی انداز پذیرفت شکر از زار که حای خیر اندیشان در جه انجابت یافت و آنجا مقصود
 بردوش آرزوئی تابفت حکم آنکه ذات صفات آن الاطرات و حقیقه شهنشایست طاعت بلند و تر و دشت
 از حسیست سمیت این چراغ که دیده جزو است با کار کلی سوز در تقدیر است و بمقتضای مهربانی که طلب
 دوستدار یار یافته بود و غرض سینه ای فرو داکر خیر خواه در خدمت خضای این راه و فضل استگاه بیان محو طایفه
 و کمال تایشان بران باطن خیر اندیشان ظاهر است جمعیت تمام و بتذاتی ایام معطله خاطر خود را مغلوب خط
 بود و دستگیر کرد و لیکن از آنجا که خیر طایفه جان نثار درین راه با اختیار است امید آن دارو که بعد یک هفته سمیت
 ایام بسر کوی تو پویان پیران و عشاق مشت و مل توجویان جوان : امید که تا سنده سپهر اقبال آفتاب
 مزین و مجلی است و پایه کرسی بدولت عرش مشرف و علی سنده نارت و افضال بوجو فیض آمد و مبارک
 و میمون و وجود منبع ابو در اسنده جاده و جلالت فرخنده و جایون با مصرعه بخت صاحب بهد و بخت ابل جاهد
 قد و هم در مکاتبات تغزیت بکین مرگ ششم اول مصیبت نامه که مطلقش تشن آفرود جان و سوز
 جوان بود و سپهر برواقیه جانگاہ آگاه کرد امید تا که برین خبر خوشتر اثر و اقیه راهلاوت زندگانی نمود
 و باقره را سر مشد دمانی تیرگی آورد و صبح از شایده این حال که بیان برید در پیشگاه از لاطله این لایک
 پوشید فلک از باغم و لم شست و دریا کردید و از چشم ملک خن نا بصورت چکیده قراب و از غایت در درخ زرد

تخت حاصل چهارم در آداب القاب خاتم کتاب القاب پادشاه کترین خدمت کیشان
بیچ الیوم حسین انبوتون سجات بندگی منتقین شاهنشاهی علما قلام اهل برحق اگر کیشان
عرض نماید سالیان بارگاه خواقین سجده گاه شاهنشاه ملاک سایل طویل از و متعال القاب مناسبات
بهمال که فلک از شوق سجودش سرسبز و رکوع و ملک از ذوق آستان بوشین بود با خصوص است
فوج و دیگر کترین دیوان سیر اما اعتقاد محمد راد سرخ و نیاز بر استانه عتیقه داشته و پامی ارادت و کمال
در راه بندگی گذارنده بوقت عرض مقبلان محفل نورالین ملتسمان کچن اکبر تشریف بندگان حضرت قدرت
قیمت با عیش این آمان قبله جهان جهانیان سیر ساند فوج و دیگر کترین خدمت کیشان پادشاه
توزخان فی سلسله جو عقیدت آمو و کلاه خضر آسان سوده و راه بندگی چون القاب تشریف سوده بوقت عرض
بایران فغان جاشی بساط خلافت سباط که وضعت سپهر انجمن کیم از بساط شطرنجت بی بی طریقت
دوستان مال مال کچن سیر ساند فوج و دیگر کترین خدمت کیشان پادشاه تشریف سوده بوقت عرض
ساتون ساخته مفر افتخار را بوسیله سجات نیاز تا با وج ماه بر او آید بوقت عرض بایران فغان کچن
انجم جمع مستفیضان محفل اوقات شمع شاهنشاه فلک بارگاه خدو زمین و زمان خلد و دیگرین کچن
اعلم آفریدگار فقیه اکبر نزد و گاه طریقت ساجی حلیفه الرحانی سیر ساند القاب شاهزاده کترین فوریان
جان شاعر عبدالستار تارک انچه تقبیل عتیقه فلک رتبه که قبله حاجات مقبلان حقین مست بر خور
بعض ملزمان آستان سدره مکان نواب ملاک صاحب عالم و عالمیان کچن اسرار اوقات حضرت
رومی نین است سیر ساند فوج و دیگر کترین خدمت کیشان پادشاه تشریف سوده بوقت عرض
قواعد تشریف بوقت عرض راه یافتگان کچن انجم نایب سعادت اندوزان محفل سپهر حجاب نواب خدو
صاعدان عظمت اجلال رافع و ساجد حشمت اقبال گره کشای کار و بندگان سیر ساند فوج
دل شگفتان صاحب عالم و عالمیان سیر ساند فوج و دیگر کترین خدمت کیشان پادشاه تشریف سوده بوقت عرض
تسلیم بندگی سادات بیا آورده بعضی عرض بهره اندوزان محفل فقیه اندو و بایران فغان کچن نور آمو
نواب قمرکاب عرکه که جید بود فضال قره باهره سلطنت اقبال تمام لطف سیر ساند فوج و دیگرین کچن

اعلیٰ قیام اول
کینه سیر ساند فوج
نایب جهان
نایب استادن
جایان کچن
جایان فغان

استان بهایت نشان پیرسانه القاب پیر و مرشد برپای ای دمی ارباب طریقت قلت
 دخی مرشد اصحاب طریقت کرم کلکت چو خضر ز آب جوان پیراب و انکار مسیح تازه گشته برست
 بین اوقات فیض سمات قبله ارباب تحقیق و کعبه اصحاب قیوم جمع فیروز بیانی فیض علوم و دقایق حلال
 یوسفیه بعد از آن اسمیه هر چه بود از علم و صفات و کرامت از ابرو و زلف و کلاه و قد و سار که حقیقت
 دارش پویشوای ناسک طریقت سر و حضرت میان چو درگاه او کلاه و عصا از بر و زکات سر نشان
 راجع الارادت و مستحقان ازین عتیق نشان و اهل بعد و ای ارباب طریقت که با او
 غیبت نمازست خود را از یاد و خیر صفاتی پذیر سعادتمندان و از آن محفل اسمیه پیران القاب طریقت
 رسیده است غایب ساده ملک پنهان از بارکات آن گنج ارباب با هر چه در کمال حضرت قاضی جیو
 زیر گیر و بیفت پذیرا بود و از علم و دینیت و تلمیذ هم تلمیذ کبریا و یار و نشان از آن معجزات نشان
 سیاه کرم و دیگر ذات جمع سمات آن ساکنان کعبه و انصاف حلی مرآه بدست و عیسی
 حضرت قاضی جیو با دست خطا میزد و تلمیذ و تلمیذ هم درین مابعد تلمیذ و از علم و دینیت و تلمیذ هم
 مرتضی میدارد القاب جوده برپای ای خورشید و علم و جلاله از نام تزیین یافت
 توفیق کمال به شد حضرت قاضی و کمال تبارک و اوقات و جرات اهل فضل و انصال و ایوان عظمت
 و اجلال و توفیق و کمال اقبال همواره بذات بارکات قدوسه علمی و تجوین و تکریم فضلی متقدیمین متاخرین
 خلیل و این انصاف دلیل طایبان معرفت کمال آنهار تحقیقین و محققین مجمع ارباب انصاف مرجع
 اهل دلائل و سید از شمس فلسفان باعث نورش یکسان قبله حاجات اهل زمین کعبه مرآت مقبلان
 حق من رحمت هم فیض انهم ضاعت اند و کلاه و عصا و محلی با بعد و ای ارباب طریقت عقیقت
 اشتغال که مشکل حصول ابائی و اما الیست معروضه و شایسته پیران با جلاله طریقت پیران القاب
 سینه از بی چراغ و خوار و توبه و توبه و شمع شمع و نور و آفتاب العکبر و طالع طبع کوه نشان
 و فلاکت و این فیض نشان آن هنگامه آرای بر نظم که فری درون آنرا محمد بن سید و کثیر از سید و جوده
 خنجر نعلین و پند مضایق و کبر نشان و خنجر نعلین و کلاه و انصاف پیران در کمال و بعد تکریم و صفا و شوق نام و شوق

ابونور محمد بن خورشید
 از اوقات جمع فیروز بیانی
 فیض علوم و دقایق حلال

ابونور محمد بن خورشید
 از اوقات جمع فیروز بیانی
 فیض علوم و دقایق حلال

دو چند کربانه
 است و کمال و شوق
 و در کمال و شوق

ابونور محمد بن خورشید
 از اوقات جمع فیروز بیانی
 فیض علوم و دقایق حلال

[illegible]

ناله گیل هست نوشتن بولکین ترسم
حدیث از زوینت لم دشوار بنید
نامه شوق ترا من مختصر خواهم نوشت
نامه که جان رسد تو ندانم بخت
من اتم ز دل دانه که نامیدم
نیتهای دل بویچیده در کتب
نویسم نامه و از بس که خون میگردم
نیکو بنام اسمی قاصد و مجوس
در کنار نامه غیسار یادم کرده
می نویسم نامه و ششاق بپارم
این شکایت نامه نامه با سبای هست
از دل ما خسته می پرست
قاصد اسمی که نامیدم در کتب
قاصد رسید نامه رسید به رسید
قاصد از آمدنش میکند آگاه
توان نوشت کتب قاصد شاد دارد
رفت قاصد که بر نام هر کفتم
تو در افتادگان را گاه گاهی یاد میکرد
قاصد اشک نه استاده که بر چشم
ز کتب دل بینم آسمان
گهی در بای قاصد گاه در بای صبا
شرح شوق می نوشتم دیده خواند گفتم
نوشتم نامه را بر کاغذ دزد

که توان نامه خوانی که در نامه من است
ز بهر آنکه کز باشد از بسایان بویچید
بیشتر از پیشتر خواهم نوشت
در همه بنمای دل خط آن میخواهش
صد بار در میان و اگر دم بچسبم
از شکست نامه قاصد یافت مضمون
تو گویی کاغذ کتب من نگه خاوار
صد جواب از پاره کردن داد و کتب
تا بدام بعد ازین فکر فرست کایت
نست اسم نگس صفت بر خاتم خوش
انچه دیدم از جدایا جدا خواهم نوشت
ما خب از تو یافت بخت
نامه ما یاد کردن داشت که خواندن داشت
در حیرتم که جان بکدامین کنم نشاند
باک شد بد بشوقش بر راه
دادم پیام آینه آهنگم جواب داد
این خط نامه سیاه است که من میدادم
گرگم کرده قاصد که پیغامی نمی آرد
گرم از وادای دل آمد و میانم گذاشت
درین کاغذ در داری جان بویچید
کم سیاه می چند آنکه از طاعت خاتم
جای بر خنیا شمشیر بگذازی که من نوشتم
که بچران حال ما را این چنین کرد

چه می پرسی از من دل غنیده است چو شام
خاک که کتب نویسم عیب ما کن
خز بار نداریم و از براسه جنت
آه خبر وصل و ز خود چسبم خست
گله در نامه این بیش نه گنجینه
قاصد جمل رسید و نامه چیده
صد نامه نوشتم جوابی نه نوشته
راه رسیدت دوست داران
کنم همه که در خرم حرفی چشم شاد
قاصد سپردم بدست تو نامه را
شرح حال از عنوان کتابت ظاهر است
بان چه چشم خواهی گفت از خبر قاصد
در نامه بچانان من حیران چه نویسم
قلم که محرم و قاصد کجا در سخن دارد
نظر بنامه این خاک را نیست ترا
نامه ام را می بری قاصد بانی هم بود
هرگز سخن نشنیده آن سبب و قاصد
جان را عوض نامه بقاصد سپارم
جواب نامه ام نان شاه خوان می نویسم
نمی دانم تلی چون کنم جان دل خوا
که خواهد رساند به چنان نام من
قاصد نامه را بپایان بسیار شوق
آن یا قافل مشیوه شوق من بگوا

دلم شد خون و خون شد اطلب از دیدن
 در میان رازش تا قان قلم از دست
 کسی که رفته از جستم خبر نیداریم
 فریاد که مکتوب خوشتر از ترسم است
 از تو و آدمی باز با سبب کلاه بسیار
 گویا که یار نامه شد چشم در دیده است
 اینهم که جو اسبے نو شستید جو کت
 که بسیار آورند یا را ن را
 جز گرس و دیده روید از قلم به تاشا این
 این خط بند گیت مبادا که گم شود
 پیش و زبهرنار اسی قاصد زبانه
 که گاه به اسی و فایگانه من هم شنا بوم
 جز این که نویسم غم بچسبان چه نویسم
 چرا احوال ما را از زبان خود نمی پر
 دماغ خواندن خط عبا رعیت ترا
 خامه شد فرسو و در نه شکوه پایانی شد
 این حرف و قلم و مکتوب ما بنو
 مکتوب مرا هیچ جو اسبے بازین نیست
 جوان که غیر صد قاصد کویش میری آید
 که ره و دست و دل بیا و قاصد میری آید
 به یگانہ آشنایان من
 نانه را گرسبے میری هرگز میرانم
 که من هم اسی و فایگانه گاه به تاشا بوم

نفسم ز شادی بسکه من از خوشی شستم رخم	بقران تو قاصد باز کو پیغام جانان را	نیکو را شمع
وای کین پیغام یار از بد گمانی میسد	قاصدم را یار پیغام زبانی میسد	قاصد نور
مکتوب دلنوازی پیغام آشنایی	در پای قاصد آنهم از رجم گریسارد	رنا بت
سحاب مشک حسرت میسد بهشتی بار بار	کتابت کی تواند داد و داد بقران را	عبدی زانی فیض
شکایت شب بجران تمام نویسم	قلم گرفت و گفتم سلام بنویسم	میر آفرین و جود
ز حد که شست ندانم کدام بزیسم	شکایت شب بجران و ذقت دور	انور لعل خان
بر حاشیه سلام بهم از من دریغ داشت	بزرگواران نوشت بسی نامه و فا	وله
آنقدر شوق تو دارم که خدا می آید	شوق من قاصد بید ز کجای داند	لا در می
من نامه نمی بنویسم پیغام می دانم	از دل بر لب را بی می خواهم دیگر هیچ	اسیر
کاروانی اشک مانند بلبل میزد	از برای نامه قاصدی در کار نیست	خشت
گر نویسم زنده ام بنویس بهمت می کنم	حال من بد است قاصد احتیاج نامه	مخلص
دانستم آن کار سواد می بهم رساند	امروز نامه از کفایت قاصد گرفت و خواند	تذریع شریانی
خسته را که بجهنم وصل تو درمانی	قاصد و نامه و پیغام تسلیم ندید	مخلص
که پنهان کرده ام در سینه خط نامه	دانه می سست کردم مشو غافل مکتوبم	وله
در خواندن او که تابست دارد	حسن تو یکی کستاب دارد	میرزا بیل
میهوده انتظان خسته می بریم ما	ایجا جواب نامه عاشق تغافل است	

فصل اشعار شوقیه در بیان شوق و آرزو

بگرفت ز خوشی شستم	باز آنگی که اشتیاق رهیت	سعدی
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست	ز حد گشت جدایی بیان اسی دوست	وله
تو بیا که اول شب در صبح باز باش	شب عاشقان بیدل چه شبان باشد	وله
بیا که نیست مرا بیش ازین شکبانی	بیا که بی تو بجهنم آمدم ز تنهایی	شیخ عواق
دخان غنچه رخسار تو طفل بی شیر است	بیا که بی گل رویت بهار دلگیر است	میران
از آن زمان که تو رفتی نگاه یار است	نگه من سر و از ضعف تا در دیده	صائب

بیانکه وصل ترا از خدایم خواهم چو پیش شوق بزمین بس که خوشم بی تو چو بویست که چه با جانم اشتیاق نکرد چون مشکوه کنیم از جد ازل سحر رفت آرزوی تو از چشمم بر زلفت	بیانکه کوشش بر آواز چشمم بر روم حن یکی است اگر با عبارت آرازی چه کار که ایمنه دود است فراق نکرد جای تو همیشه در دل ما است شد دیده خاک نقش تو از چشمم تر زلفت
--	--

طایفه
الکلیه
زرقانی
پنج
از این

فصل اشعار فراقیه

ایچون دیدم دمن می کشم از جور فراق بر نیم شب که همه مست خواب خوش شدند رفتی ز بزم جانم آبی شوق جفا کش در حسیبه تو چندان که بدیدیم زگریه بر جوان دیدم حال که کافران اجل بینید بی روحی دگر آرام دل آرام نداده بعد از وفات چون گذری بر فراز من ز رفیق تو من از عسیر بی نصیب شدم عمری است که این سر و خاکیان خبری نیست غریب کوی تو ام با وطن چه کار مرا ندام دل چه شد لیکن ز خون دیده و دستم از صبا شاخ گل خیم شده بی تاب شدم ای اجل ز فراق آمد و دلسوزی نیست	که شنیدم است که دیدم است که اپیش آمد من و قیال تو و ناله های در و آلود از دیده بر فقی و ز فقی ز دل ریش جز اشک ندیدیم که کاری بر آردش خدا کو تاه سازد عمر ایام جد ازل را مسکین دل انگس که دلا آرام نداد چون که دبا دگر دگر و غبار من سفر تو کردی دمن در وطن غیب شدم فریاد که دل رخته و از جان خبری نیست سپرده ام تو خود را بمن چه کار مرا که غمی داشتم و تشیای منین بسیل شد تا که بهای سلام تو مرا یاد آمد من اگر گشته شوم بهتر ازین روزی است
---	--

رشته
در نیمه
در حسیبه
دل
پنج
سبب
منه
دل
کشته
پنج غمی گره

فصل اشعار و کرم و دواع

امشب و دواع یا دز کرم علامت است یکداز تا که بکیم چون ابر در بباران	شام فراق نیست که ضعیف قیامت است از سکن که یه فیرو وقت دواع باران
---	---

فیض
پنج

توان ایچ تو آسان و دارع جان کون	ولی و دلی تو آسان و خستوان کون
واسن کشاوند به صحت من یار سیر و	کار من ز دوست و دست من ز کار غیر و
شب جوت و دایع از لب لدا شنیدم	آه این چرخن بود که این دایع شنیدم
یارم و دایع کوه زاجوش سیر و	یارم و دایع می بهم و دوش سیر و
رفتم از هوش و دست رستن یار	او چنان رفت و من چنین رفتم
روز و دایع بایدم اول ز جان گذشت	برداشتن دل از تو یکبار شکل است
یا دایع میکت ز آب دایع یار کو	و عده وصل سید طاقت تظا کو
که رفتن آن بری رو دایع ماسیاد	بشر خوش بود آری بدر گدانی
چو شنیدم از رقیبان خبر غمیت او	دل من آتچنان ز جانی شد که دگر بجایام
روز و دایع بر سر کویت خون دل	حدیب نشان این پر خم گداشتم
غافل ز خود شدیم بگویش که دایع	خود را ز اضطراب بهانجا گذاشتیم
بهنگام و دایعش میکنم فو به دیرینا	چو جاری که دقت مرگ ایام نیاز میسازد

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

فصل شکار از مسایر مهم

مشت غبار خود را از کوی یار بریم	از خاطر رقیبان آجنب غبار بریم
یا و آیم که در کویت مکانی دایتم	بچو بلبل و رگستان آشیانی دایتم
ولی بگوئی یار و من از یار و دو افتادیم	او بدل نزدیک و من بسیار و دو افتادیم
گر خون ز دایع هجر تو گرد غریب نیست	آزاده که بی تو شود از وطن جدا

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

فصل شکار از مسایر مهم

بسرقت ماه پاره دهن	گر دوشی هست در ستاره دهن
یا رفت و اشک از پی میوه	ویده میبیداند چه از وی میوه
رفتی و بے تو یال ز بخور مانده ام	جسم فشرده ام که ز جان دور مانده ام
از تو ماند تاب جداسی و گر مرا	بهر خدا مرد و بفریاد بید مرا
با آنکه رستن تو ز دل میسر و شد از	رفتی و بفریاد من بر تر اماند

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ما بصد حسرت و درویم درین شهر مقیم چرخ خوش است به یک جهان سفر زیاده ویده را ترکیم از اشک چو رفتی از بزم	آه اگر یار فراموش کنی عهدتیم زشت و شک شادی بر خرم دیده است در قفا سر سفری آب بر آینه نیند
--	---

فصل در بیان شهادت طایفه

عمری گذشت تا کی و منتظار بودن از بس که چشم دارم کانه زور آید جانانه ره و دست انداره اگر چه وعده خوابان قانعی دارم سرت گردنم شکی نیست از صفت بر راه وعده های کل عیانت ام ترا جبرم که حکم غرض این است تا جدا گشتیم و انستیم قدر چو نیست چشم من سفید شد بر منتظار دوست چراغ ویده برای تو می کنم روشن نشسته بر سر است گریه دارم براه انتظارت سوختم تا کی چون میدانی اضطرابم نگذار که نشینم جائی تا که بانتظار تو هر دم منتظار در انتظار تو بودم هیهات و شب انتظار طلب و وعده تکلیف چرا شدم بگریه و روزم در انتظار گذشت مہتاب و شب تاب و انتظار است هر چند که کارم انتظار است	طایفه نامدار اسیر روی یار بودن از جاجیسم چو ناگه آواز دو در آید از کجاست انتظار بر جبین خوشش آنجاست که در انتظار میگذرد اگر جان بر بزم در انتظار شوی آید تنهایی تو نیز که تنها نشسته ام که وعده های ترا صدی کی فایده گذشت ویدار را از انتظار آموختیم فکر منشی بنویسد مرا این گمان نمود بشد طایفه نسوزی ز انتظار مرا بیا که گوشش بر آواز چشمم بر آید ز پادشاهم سر بر سر زانو بنهم نجیب انتظارت نگذار که ز جبار خیزم ایم بر دین رحمت و در کوچه میگردم نیامدی و مرا کشت انتظار امشب خانه هست دل ای خانه بر انداز بیای چشمم که روز و شب بمن فکر یار گذشت این روز قیامت است شب نیست کار من از انتظار ز رفته
--	--

عمری گذشت تا کی و منتظار بودن

از جاجیسم چو ناگه آواز دو در آید

از کجاست انتظار بر جبین

خوشش آنجاست که در انتظار میگذرد

اگر جان بر بزم در انتظار شوی آید

تنهایی تو نیز که تنها نشسته ام

که وعده های ترا صدی کی فایده

گذشت ویدار را از انتظار آموختیم

فکر منشی بنویسد مرا این گمان نمود

بشد طایفه نسوزی ز انتظار مرا

بیا که گوشش بر آواز چشمم بر آید

ز پادشاهم سر بر سر زانو بنهم نجیب

انتظارت نگذار که ز جبار خیزم

ایم بر دین رحمت و در کوچه میگردم

نیامدی و مرا کشت انتظار امشب

خانه هست دل ای خانه بر انداز بیای

چشمم که روز و شب بمن فکر یار گذشت

این روز قیامت است شب نیست

کار من از انتظار ز رفته

عمری گذشت تا کی و منتظار بودن

از جاجیسم چو ناگه آواز دو در آید

زاهد نگو عذاب عذاب قیامت است
 می افکنی تو بر تن من آتش فراق
 بی تو ای ماه چهره زخم چه کنم
 گوی مرا که وصل میسر شود صبر
 بی تو دل را هر زمان در جلال و کبر است
 شب بجز آن تو از رزقیا متکم نیست
 بی تو ظالم نفس من بشمار افتاد است
 ز تو کین نفس که دورم شده صد بلایم
 زمان مان دلم از آه آتشین سوزد
 شیهایی بجز مرا که زانندیم و زنده ام
 مرک را تلخ بجا حسرت دیدار تو کرد
 خار در بستر تنبایم افکند و سوزد
 می گویم می گویم و می گویم و می گویم
 شبی لیلی بقوم خویش گفت از در وجود
 گویند روز حشر بپایان نمی رسد
 سپهر است آنکه پایانی ندارد
 تا چند مرا از خود ای ده دست جدا کرد
 بجز آن رزق کافی بی زار کرد ما را
 بی تو چو شمع کرده ام گزیده خنده کار خود
 آنچنان از تب بجز آن تو بکده آخستم
 و در از حیرم وصل تو شرمنده مانده ام
 بیدار من بجهت بجز آن بخش مرا

صبر
 بی
 شیخ فیضی
 نقد فرکی
 همی آید
 سلطان دبی
 شیرین الیقین
 صبر فی سواد
 فری کرمانی
 شکسای صفهانی
 شمس الدین نقیر
 این خسرو
 فرین
 فرد
 بهیلی
 این بایزید
 صاحب
 مزار احمد
 ابلی شیراز
 میر حاج علی
 امیر یون

بجز آن ندیده که بدانی عذاب چیست
 در دوزخ نشینی و نطق آیه می کنی
 چه کنم آه چه سازم چه کنم
 دانسته که صبر میسر نمی شود
 روز پنج دیگر است شب طالع فیکر است
 غالباً روزی است شب بجز آن باشد
 شب بجز آن چه کم از در حساب تمام
 من ولی تو ز کانی نکنده نصیبم
 کسی که از تو شود در این چنین سوز
 مار بخت جانی خود این گمان نبود
 در نه جان دادن مار پنجه دشوار بود
 زان چه سودم که تو در بر کانی
 بی یار نباید شد ای یار نباید شد
 که سوگواران و در عجب عشق فلان
 ضربه و زان بیک شب بجز آن نیست
 شب من در دامن افسانه من
 من هیچ نمی گویم آتش تو را داد
 آخر بجان سپردن ناچار که دارا
 خنده بر دزد دل که گریه بر دزد کار
 که مرا بر که به بند نشناسد که کنم
 شرمند احم که بی تو جز از نه مانده
 که خلیل اهل در دهن بنده مانده ام

طافه عالی است که عاشق شب بجز آن
 در دم زده که شست بر مان خبر کنید
 ای بختی شردن غم دیدار کا ماست
 در دوزخ تا کی نویسد برگرد کاره من
 چه داری بری زیار و کار بارش
 بدام انتظار او من آن صید گرفتارم
 از دوری در آبی مردم در انتظار
 که نشسته و سوختم از انتظار و یار نه

خواب ناکردن چه خواب برشان دارد
 کارم بجان رسید بجان خبر کنید
 هر روز درنده ای که در دوزخ ماست
 در خود آنسلی تا کی چشم بر آه من
 مراد خون نشاند و انتظارش
 که جانم چه دستا برسم صبا دمی
 تا چند در بندم تا چند در بخت
 درین دایره مگر رسم باز دیدنیست

فصل در بیان اشعار متعلق بقدر و مقام و جهان

که شوم شمرده وصل از دور و یار
 قاصد رسانده شمرده که جانان من
 شمرده بصل تمام ساخته بیاب شب
 بجز هر سودم چه آئی ای سببم پال تو
 بازم زیار و عده دیدار می رسد
 امروز بجز غم و غم بی سبب نیست

اهل هم می کید ای سینه مشکبختی
 ای در دای بر تو که در مان من
 نیست از شادی بسیار افتاب
 بش تا جانم برون آید بستان تو
 دل در چیده است مگر یار می رسد
 گریه بر دست و دقت من آید غمی نیست

فصل در وصف و عهد و پیمان

آخر من و تو نه دوست بودیم
 ای صبر یار که پیمان بکست یار
 بنایستی ز اول عهد بستن
 عهدی که گفت با تو بستم
 گفتی بزدی و کردی تو را گهر
 چه شده عهدی که بامن بسته بود
 فریب دهنده امروز خود را کاشکشت

عهد تو شکست و من بمانم
 کارم ز دوست رفت و پیمان بدست
 بود در دل داشتی جانان شکستن
 آن عهد بجا است تا که بستم
 در عهد نام من و تو این تار بست
 مرا یاد می ترا باشد فراموش
 اگر من امروز و فردا نمیدانم

صبر می ترس
 حضرت شاه
 نوبت
 میانی جهان
 چنان گیلان
 فغان
 با تو و کارگاه
 موعنی

حاتم
 دل
 خوش
 میرزا شمس
 سلطان وزیر
 سید تنها

سعدی
 ولید
 ولید
 باقی
 حسن بوی
 شاه محمد شاه
 خوین

یکی دو کرده دلم را ز سبب و عذر تو مده بود عید و فریم اگر سخته آس آب فروتن یا جگر و صبر کجاست تا کی از وعده و عزم دبی ای شوخ عشق را کام به به سرخ گفتم تو نیست دیدم ام و نشسته بجان تبان حرف تا جان بود بر تن ز تو دل بر منی کنم دل بهر شنش چه بنم کینه بعدش حکیم ز سبب و عذر امشب زیم چشم بر هم ای عهد شکن با تو اگر کار بخود	بلای عجز سیکه دارد منتظران سیکه که صفتی بتر از در و منتظران تو نیست و عذر و وصل اگر بد طاعت انتظار کو این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد صبح امید و شب وصل را یاقم تو نیست نام خوابان همه ثبت است مگر نام تو نیست اول قسم بجان تو آنکه بجان دل که بیک صحبت اغیار و گرگون گردد که شب امید واری در پناه باز باشد کار دل ما اینهمه دشوار نبود
--	---

تسلی
مردم
عظمت
از این
نظیر
کافی

طالب آمل
ضمیری
حسان
نیت

فصل اشعار مناسب شان بزرگان و عهده گان که کو چکان و متوسلان نویسند

شینه ام که زمین یاد یکی گاه است دلم خون گشت مان سانی تو دانه خوش آنکه تو باز آئی و من پایی تو بوس شد آرزوی تو از خدا امید داران چه خوش باشد که بعد از انتظار غریب کو می تو ام با وطن چه کار مرا و فوق الطاف من ای کاش نمی یافت دلم سازم حتم ز رویه و آسمانم سوخته تو	خوش آن که گاهی یاد او کند شاد مرا فاسد بکن با بخت تو دانه دیده سجده فتنم خاک قدیمای تو بوس چو خشتیاق بهر عید روزه داران را با امید ری رسد امید واره سپرده ام به تو خود را بمن چه کار مرا یا دهر لطف تو اکنون سبب حدکم است تا بر قدم دیده کشم خاک کو سخته تو
---	--

یادگار
خطه
را بجز
ترانه
نکته
بشمار
یک
بلاست

فصل اشعار بزرگان و عهده گان بفرزندان و نوکران نویسند

این سخن از پیر کفایت نام پند افتاده است احوال من پیر کس که با خود هزار دور	دیدن بر روی عزیزان و در پیش چرخند ای بایدیم بدر و دل و گیران رسید
---	--

نقد
چند
چند

ای عمر کراسی خبری نیست که بے تو
عمری بچه خواند دل میگذرم

فصل در بیان مضایق و تاسف و غیبت

شبهه سحریم پروانه تاسو خوش آموخته
بازم و غنچه از دل خود نیل طبعیم
چو بخت طبع رسیده یار
که به عجب آن سپر و کار مرا

فصل جواب مضایق

من پندگسان نمی کنم گوش
این را بکنی و گر بگو پسند
زنی صبیحه مراد از هیچ یار نمی آید
من بفرمان دلم یا دل بفرمان مست
میدانم ز منب گر نفی صبیح نا صرا
دل از من دیده از من استین از من

فصل در شکر عطیات و حسن طلب عرض مطلب

طبع در شربت زان خاک آستان هم
عنا کوی تو ام گر آسان شده ام
شراب لطف پرور جام میریزی می هم
که زود آخیز شود این باو دین خاتم
احسان دوست در حق من نهایت است
من فی زبان کدام کی رایان کنم
مرایا این همه تمسید واری
منو شب بدی تشنه میتوان کرد

فصل در محمل عذر و اظهار بیگناهی و صلح و جنگ و دشمنی

و گر مرا بیه تقصیر است هم کرد
چه کرده ام که من التفات کم کرد
مرا سزا است که بزم زخم دلی از تو
روا بود که بر جامم این ستم کرد
میدانم گناه هم چیست که من گران آید
بهرت که زخم قصوری در دغای خود می
پس از این از جفا یک دروغ عذر آینه
من است از تو برای امیدواری ما
باش بخود دست نکار و لیکن پنهان
که گناه از دگری باشد و از ما بخت
خیز یار اگر منبتن کجا اسیر کجا
همین بس است از خیرین بی خبر باشد
که امی شیشه اش را نایب من خود دانم
اگر صلح است می سویم و جنگ است می

جلال کوه
ابن بین
الی
دله
نفس
ساز
جانی
منه
علی
لا
طالبانی
میکم
چای
زنی
جان
جلال
کوه

کتاب لا اعل فرد لا اعل	اگر از چشم تو آنگه مزابی قصه از دست چنگ بسته زکانت بکانت آید شید و پشت ز پرب جنگ بود صلح کردم بپوشه و همت	چشم دارم پهن و روگردنت بار شود صلح خواهد شد که مردم در میان نهاد مانع طردیم و صلح انکاشتم چکنم وقت تک می بسیم
آرزو ایر شای میر صیدی دینی	هرگز بسوخته نماند مارا هر کس گرفته دامن سرو بلند زیش ازین خود کام یاران نگاشت میرزا بگیرم که چنگم کرده ام که می جویم	کار سے بکسی نماند مارا نایم و گوشه و دل در و نه ویش که بهر صیدهای زینک بخوارمند و بار درین دیار که یوخی ز شمشانی
نایبی خروج حسن بلوی خوین وله فقیر نقی الدین غفانی صاحب ایلی شیرازی سین یزدی میر صدر	تو خود از که نام شهری که ز دوستان پیر ندام من ترا در دل چو افتاد اچو دست برابر دهم که در می نیست هر جفائی که کنی راحت جان هستی سنگین دلی ناز تو غلط آید که بخونم بحرف تند و تلخ آن لب جانم سیر میاز تو شربت باری و هم وفاداری نمیدانی یامری پروا و فریاد دل من بی دلش گر باز احوال من آگاه نبی بود بعد گرفته و نازم شکار خود کرد مدتی شد که ره مهر و وفا مسدود است صیاد ما بمانی ستم تازه کرده است	مگر اندران ولایت که تو بی و نماند که دوا دی صحبت ویریسند بر باد از حال دل زنجیر است خبری نیست رسم انصاف میاد از جهان بر نیز حاجت بسبکه سستی جلاد ندارم درم عیسی بمن کار دم شمشیر همین دل میتوانی برو دلداری میدانی هم ز دل فریاد دارم هم از فریاد رسا در دمن سودا زده جانگاہ نمی بود کتون گن بره گرفت چو کار خود کرد نه کسی میوه و آغاجان کسی می آید مرغی که پر شکسته شد آزاد می کند

در و نهفته ماند که از بیم خوئی تو خبر در من بمسلم رفت ز غم کسی بلام که ز من خبر نداد غلط است این که گویند که بدل هست روایدار جوانی بمبیسرد از غم تو چنین چنین او در بی تابیم کشود چو می بینم کسی از کوی او دلش می آید	برگشت هر سخن که به نزدیک رسید آن جفا جو به دل خسته است عجب از محبت من که دروازه اندازد دل من غصه خون شد دل او خیر نازد تو هم جوانی داز خود امید داری آه این چه قفل بود که کار کلبه کرد فری کز دی اول خورده بودم یاد آید	حکیم سنائی رشید ضیر میخدا طالب آملی دل ابو الحسن فغانی
---	---	---

فصل در اشعاریکه لفظ یا و فراموشی در آن باشد

کرد از من یاد دینفته آن عهد وفا باز اگر آرد من آن یوسف یا د آنکس که یاد او نکنی در هزار سال رفت تا آن یوفا از نامه ام شادم کرد عمر باشد که بیکبار نکندی یاد ۳ ملک آب و هوای آن زمین خاصیتی دارد	زان گونه فراموشی که بس یاد نازد من از شادی کنم خود را فراموش روزی من را بار بار یاد می کند من بسی چون عمر یادش کردم فراموش کرد کس بدینگونه خسته اموش بیکبار نباشد که بکس می رود آنجا فراموش کایس کرد	کمال خنده دل آصفی دل ابلی شیراز احسن طوسی
--	---	--

فصل اشعاری که متضمن در شکوه و شکایت و گلایه باشد

چه جرم کرده ام ای جان دل بخت تو شرط عشق است که از دوست شکایت نکند هزار شک که از اسیر شکایت نیست بنشین دمی که شکوه زور و تهمان کنم در شرح بیوفائی نامه سر بان من با در و عجب شکوه ز جانان نمی کنم از شکوه بس کنم که دل ببار نازک است	که دعا عت من بیدل نمی شود مقبول چون از شوق حکایت بزبان می آید و که نه قصه جور ترا نهایت نیست جوری که که و نه جو خاطر نشان کنم طو مار شکوه ایسم زبان زبان من گیرم همان که و خدای خود و فاکرود خوئی که شمه نازک و بسیار نازک است	حافظ شیرازی سعد علیله الرحمة ابلی شیراز ولی شریانی در کی قبی ظفر خان حسن نیا ض
---	--	--

فصل در اهل دوستی غایبانه محبت تازه و دوستی و صدق و وفای

نزدیک شد که عشق زبان برکلا شود زبان و شمع چون بیدم و بخت سیاه مرا بکوی مستی چه شکل فتاوت هر تو شنیده ام بخت با خلق آشنا شود و شب ملای تو میخواهم از چند ابد فاصد میرا جان	چشم نیاز و ناز بهم آشنا شود تو جسم گم گنجی کار شکل فتاد هست هر طرف که نظر میکنم دل فتاد هست شاید که تو هم شنیده باشی بیگانه باشد از همه کس آشنا شود تا صد هزار بار میبوسم براس تو
--	--

نزدیک شد که عشق زبان برکلا شود
زبان و شمع چون بیدم و بخت سیاه
مرا بکوی مستی چه شکل فتاوت
هر تو شنیده ام بخت
با خلق آشنا شود و شب ملای تو
میخواهم از چند ابد فاصد میرا جان

فصل اشعار شریفه شکایت الکلی

بیامی که جدا هستی نهایتی دارد نام وصل تو بنزدیم بحسرت مردیم جدا هستی تو بلام کم باشتیاق تو کرد تا بکے از بزم وصال دور میدار بجی آئی نیز ای سینه جوئی نمی پرستی اے یوسف من چو شد که از ناز	طییدن دل بے خبر غایب دارد گنجی را که نکر دیم جدا از نیت داشت تو با من آنچه نکر دے غم فراق تو کرد تا بکے آواره و مجبور میدار چرا از آشنایان نه قدر کن بخت دیدار عزیز کرد و ناز
--	--

بیامی که جدا هستی نهایتی دارد
نام وصل تو بنزدیم بحسرت مردیم
جدا هستی تو بلام کم باشتیاق تو کرد
تا بکے از بزم وصال دور میدار
بجی آئی نیز ای سینه جوئی نمی پرستی
اے یوسف من چو شد که از ناز

فصل اشعار نو که عید نوروز و سیلاب و صحرایان

عید است و دار و بر کعبه غم تماشا کرد بهار رفت و تخم گل از پریرد گشت عید و نوروز من نیست که بشیم باشی همره یار چو از باغ بدر سست ایم هو خوش است و یارابی رخ تو دلگشاست دیدیم بی تو جلوه باغ و بهار حیف نه هوای باغ ساز نه کنار کشت مارا نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بگو	مارا بناسد غیر تو در دل تنهای دگر گذشت عید و ندیدیم بلال ابرو گشته چون نباشی تو چه عید است و چه نوروز مرا من او چون گل رعنا نظر سے ایم هوای خوش چه کند هر که خاطرش خوش نیست گل خنده زو به بیکسی نه پزار حیف تو هر کجا که باشی بدو آن بهشت مارا که دیده در کشاید باین مان سست تو
---	--

عید است و دار و بر کعبه غم تماشا کرد
بهار رفت و تخم گل از پریرد گشت
عید و نوروز من نیست که بشیم باشی
همره یار چو از باغ بدر سست ایم
هو خوش است و یارابی رخ تو دلگشاست
دیدیم بی تو جلوه باغ و بهار حیف
نه هوای باغ ساز نه کنار کشت مارا
نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بگو

بیا که سیر چمن لی رخ تو جانگاه است بلال عید می بینند و من پوسته آبرو عید اگر نزدیک آمد ماغبان را چه سود	نشینم صبح بر آینه چمن آه است مبارک باد بر تو عید و بر من چه سود چون از آن صمد وعده دیدار می افتد عید
---	--

فصل در واسوخت طنبه در کنایه شوق

تو وقت با دو گران کن که من خزان ما که نشیتیم از آن گلشن کو شاد نشین من نمیگویم ترا یکانه اغیار باش و ستم نرسد گر چه بدامان تو اهر و نه یک دور و آنجا که ستم شد مقرر بجا بود شبهاریتب چند بگوئی تو جا کند با غیر من نشیند و دشنام میدهد چنان که میفش کرد دست با خنید خندیدار تو بیا راند بر امتحان باز	زنده از بهر چشم که بفاش تو کشم قتل بر در من و چمنار بدو وار سم گر تواند بود با من هم دور و زری یا با دست من و دامن تو فتنه ای نیست قرب من معلوم شد مهر و وفا یار هم او هم بر زور ما بنشیند خاکست ما را هنوز بوسه به پیغام میدهد که هرگز در دلم می آید و میساید طلب کن نقد جان تا قیمت بالان بپاید
---	---

فصل اشعار رشک

چیان کنم که بفرشت نمی توانم دید ستم سیده دلی دیدم و ز غم غم رشک آنروز که میرفت ز دنیا گفتم بلاست رشک تو با غیر بنفس کنم نی جوری غتاب نه کنین می کشد مرا رشک آن تازه گرفتار تو ام می شود	چو دیگران بودم متقاضی غیرت من که تند خوی و شکر درین دیار کی است ای فلک یار مرا یار کر خواهم کرد اگر سفر نکند صبر نیست پس چکنم با غیر لطف می کنی این میگش مرا کز و حیران شود و تکیه بدلا کند
--	--

فصل مناسب بعضی حالات حسن و قریبات شوق

تشریف بیاری سدی من چون پس روی خوشحال آنگه دیده ترا و سپرد جان	ایتم بود آنروز که در خفا نه نشستم اگر نه که بگو کدام است و وصل نیست
--	--

مورخ
و
مبارک باد
چون از آن
زنده از بهر
قتل بر در
گر تواند
دست من و
قرب من معلوم
او هم بر زور
ما را هنوز
که هرگز در
طلب کن
چیان کنم
ستم سیده
رشک آنروز
بلاست رشک
نی جوری
رشک آن
فصل مناسب
تشریف بیاری
خوشحال آنگه
ایتم بود
اگر نه که

<p>کاشنای من همان ناله‌شنای من بود می‌کشده آن صید را نگاه پنهان می‌شود خوب می‌گویی دلی اورا نمی‌دانی هنوز دل می‌برند و چشم به بالانمی‌کنند آه حسرت کشم و سویی تو نظاره‌کنم این درد در که گفته نیست این غم که شگفتی نیست تو خسته بر کنی کوی چه کشتی من تانم که عاقل بودم و آن دیوانه بکشت این بیم دل تو طاقت این گفت کو کجا دارد که دانا زنگاهی که من از کار شدم بخیبر کرد چنانم که خسته دارم گفت ارم چه پنهان دارم از تو خنده بر آمدن بی سبب خویش کنم تا ندانند که الا دست که در فریادم نه صبح می‌شود آفتاب می‌آید احسب مردن بکارم آمد این است گناه من که عاشق شده‌ام با دلی زار چه سازم چه کنم</p>	<p>انجمن بیکانه ام از مردمان در عشق می‌شوند صیاد پنهان می‌کنند انگاه صید ایده کوی پیش و اغلب در خویش کن بسم کجاست این تو بگو و رگد ام شصه روز محشر چه بر سر سده که خون تو که نیست در دل من نهفته نیست بلکه شت بهار و اند دل خوش آن بیابانی دستی که گویم عاشق تو خواهر رفت بر گرسنت آن از دل شرم غمت مباد چه می‌بری از شکایت کن یافت از طرز نگاهم که گرفتار شدم اگر از عشق نبودم که چنان می‌باشه نکه تا کی گریه‌م دارم از تو بر سر کوی تو هرگاه رسدم گیر کنان گاه نالیدن خود می‌کنم اظهار کن نه در میرود از دل نه تافت می‌آید جانان بسوز ارم در درخ عشق می‌گذارم شب و روز نمی‌زود یار چه سازم چه کنم</p>	<p>ضمیری مقتضی مرا دله نفسی نهایی شرف شبهه عبد نور دله بیر سینج میر سیم فرد فرد فقیر</p>
<p>کون خونی خود خسته ز عشق من چه که از حسن خویش بخیری مرد عای تو دشنام برد و با هم سوخت</p>	<p>گر بخیر است این عجب نیست هنوز طفلی و از نونش و نیش بخیری نیافتم که غصه بود مدعا یا لطفت</p>	<p>حسین سینه میرزا</p>

تا بند قبا باز کنی صبح و مید است عجب حالی می دارم درین دافنا حالم تزدیک شد باین که دعا می آید کند ورنه بر لب شکوه ما آمده اظهار بود می گشتی زنده می سازی قیامت می کنی تومی بینی سر عید دمن بروی تو می بنم در هر شارت تو نهان صد شارت است گر چیا مانع نمی گردید کاری کرده بود چهره اندکس محبت بر کجی از د	مار از شیل وصل چه حاصل که تو از نا بخی داند کسی در عشق او غیر از خدا حالم می خواهد آن نگار که دشنام کند شرم وصل اشب زباز مانع گفتار بود پیش پیمانی چه ای سر و قامت می کنی بلال عید رای ماه بر روی تو می بنم بارد جدا و چشم جدا و اشارت است صنعمت از سر کویم گذاری کرد دل زویا بسوزن یا سپاس زد
--	--

صائب
محبوب
وله
میرزا
میرزا
سوالناجی
وله
ایرین
نبتی

فصل در ذکر آه و ناله و فریاد و در و گریه

ناله هم منده یا دهم فریاد رس شده مرا آه اگر سینه خفل نکند آه و گریه دامن بسوز این شست تار کشیده را کس درین یادیه دیدی که بفریاد سپید طفا و انگیزه ما آخر گریان گیر شد بیاد گشتی چشمش چشمن سپید را کن چهره قدر غصه توان فرود ناوار می دربیا بان می توان فریاد خاطر خواه آه از پی او ابر سیاهی شده بر رخسار فریادیم از دست تو ای آه کجائی دست دل گیرم و سپردم از گشت تو	ناله زار است کارم تا نفس با شده مرا کارم افتاده یک آه حه گاه و گریه ای آه روز کن شب این پنج ویره را بهای جرس تا یکی از ناله گل باره کنی سیل اشکم رفته رفته در گلزار خسته سوی چشم رفته رفته بی تو در یاشد تا شکن عشق جهان شده آبی یک نیست مرا اگر بهای خانگی دل را تسلی بخش نیست برگاه که دل عازم راهی شده بر رخسار تنگ آه می ناله و دخواه کجائی ناله دل شد اگر باعث در و سحر تو
---	---

حکیم
وله
حسابی
فغانی
فرود
فرود
فرود
فرود
فرود
شهرت
سلاطین

فصل در بیان قریب منوی اتحاد و صوری و طاعت شاهی و...

نفس لبریز مهرت شد و دروغم
من نه حریف و عده ام طاقست تنه
چشمه ترا که دل من نشانه در دست
فصل در ذکر

کجاست کجاست کجاست پنهان کجاست
ماراه به گم گشته خود هیچ ندیم

فصل در شب
چشم عاشق خاک کوی لیستان
بغیر من که ترا خواب دیده ام شب
دوشن خود سر بلایان تو میدم خواب
چهره کا قناده ام دور از بهر تو
کجاست که به من ترا عنایت
شب خوابت دیدم بر خویشتن
شب که یک جلوه خواب آینه یار شدم

فصل در بیان بهشتیاری
وقتت پاکداری بروی سفینم
چون جید زخم خورده و صیاد بر قفا
دل از سینه تنگ است خدا با بره
دل که اسفند شده از سینه بر دل یاد کرد
قیامت بر آورده شیون بیل
زنده ام که روغم باز بقران برست

فصل در ذکر حضرت و محرو
خبر من پساید بر عیان چمن

ناله
ای شکر آرد
دنباله

بظلمت
سید عالم و این

صائب
استیاضه

عقیده
حیرت

امیت
ایر خرو
فرد

شعر

در

من

ناله

ناله

ناله

مخی گنج بخونم رنگ جزو خم
تا بجل سارمش جان امیدوار
تراولی هست که فلاویش و گزشت

سرای و جستجوی گم گشته

مبعوسه بوی را سینه کجا هست
از یار پرسید سراغ دل شکسته

ان خواب دیدن مشوق

هر چه کسین نظر دارم جان
باز دولت بیدار را گم
کاشن میروم در این بیکار کرد
طییدن هست اگر بال
بجستجوی تو شب خواب میرفتیم
آن بخت که که راست میخواند غافل
طییدن فل سستی کرد که بیدار شدم

و ترغیب صبر در دل و سینه

تا که بحسب دلم صبر گیرم زیار
من بقرار و یار من بیقرار تر
هر کجا در قفسه فرغ گرفتاری هست
مردم هر چند عزیز نیست لکن توان داشت
ترا که گفت که کل بر مزار افتاده
تا که صبر کنم روز قیامت دورست

فی و حیرت و سرگشته
که هم او از شما در قضی قیامت

برای مزارم بنویسید پس از مرگ
در سینه که خاک قدمت مجروح
در از خاک کویت هر امن هست بر من
بعدی هم که دیده از د بر بنداشتم
از حسرت حال تو ای برقی خانه سوز
بناالم هر که را غم بدل در د غمی دارد
چنان دل انگهداری که از چشم عیار

فصل در بیان بهار و ساقی و می و مطرب و باران و سیر باغ

چون است حال بیان می و در بهاری
سافران جهان رسیده در کوچ
بخت سحر می شوق یاری خیزد
ساقی صلا می عام هست کامی گام گزین
با کیمیا جی جستی تبدیل غم محال است
بی تو بنگارم شبهه با بر دز بر دم
بیای تا که میا ساقی شراب خورم
ساقی نیک میا که خزانم بهار گزین
هو نوشش هست در یغان خوش بخت
شور میل بیدارم که مستی پیشین
بروز را که چون وقت می برسان است
باز آمد است بر سر دیوانه گم دلم
فکر آینه که من بهوده تصدیق مکش
من و پر دانه و طبعی همه کجا صبح اند
تاب و کردن نزارم طاقت چیدن نکر

کامی دای ز محرو سیه دیار و گریه
در میان من و او بوسه بنیام افشا
آنم ز لشک حست صبح که تابد اسن
دل را چگون بر که حشمت بر داشت
آینه دار پشت بدیوار داشتم
ز دستم غم حال ایدل که غم هم مالی دار
که دزد و از سواد دیده آید سیاهی

کو طبلان بر آند فایه بقرار سے
شکوفه میروند سناخ باری جزد
جنون ز سایه ابر بهار سینه خیزد
دامان خم منبر خات دوری تمام گردان
یامی حلال مندر یا غنیمت جوام گردان
بابا با دما سینه گیر و ز شام گردان
بریز سایه نشینم و آفتاب خرم
عمری به باره واد شراب و ساله
بوشنر عام طرب کن که روزگار خوش است
عکس گل در آب می گوید که می در تیشه کن
سار با ده که امر روز و زمستان است
ناخشنده بهار بهر جیسیم پی پی شود
خود بخود هر چه نصیب شد همان خواهد بود
چشم بدو که جمع اند بر تیشانی چند
باغبان میوه در بر ویم در گلزار است

در سینه کجا هست
از یار پرسید
سراغ دل شکسته

فصل در بیان بهار و ساقی و می و مطرب و باران و سیر باغ
چون است حال بیان می و در بهاری
سافران جهان رسیده در کوچ
بخت سحر می شوق یاری خیزد
ساقی صلا می عام هست کامی گام گزین
با کیمیا جی جستی تبدیل غم محال است
بی تو بنگارم شبهه با بر دز بر دم
بیای تا که میا ساقی شراب خورم
ساقی نیک میا که خزانم بهار گزین
هو نوشش هست در یغان خوش بخت
شور میل بیدارم که مستی پیشین
بروز را که چون وقت می برسان است
باز آمد است بر سر دیوانه گم دلم
فکر آینه که من بهوده تصدیق مکش
من و پر دانه و طبعی همه کجا صبح اند
تاب و کردن نزارم طاقت چیدن نکر

آفت وز دیده دیدن نیست کم از چشم زخم
 نمی دهم که امین نو ببار جلوه می آید
 و ستم ز جام بخش رخ لاله گون گرفت
 تنگدستی فی الحقیقت مایه دیوانگی است
 بی قوچندان بخت دل خوردم که سناغ داغ
 از سنگ کو دکان سحر مالاله زار شد

دل

دل

قدی

فرد

فرد

فرد

فصل در بیان صفات

کس در وقایع و صده چنان شوخ نیست
 نه از ناز است که بیاید غنای او برون
 ز لکنت نیست که فرشت تبکین آهنگر
 از آبدی بر برگ گلست نیست نشا بنما
 بیگانه شیبی می بالدست را زیان نیست
 این از همه طر فیه تو که از باد و حسن

فرد

فرد

فرد

خاص

فرد

کمال میل

فصل در اشعار و

من هر چه دیده ام ز دل دیده دیده ام
 دشتی و ر دل که جانم را بسوزی از توان
 چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد
 یا و رخ تو از دل حسودان نمی رود
 در و کلم از شصار و فقر بکند شیت
 این واقعه در پنهان شنیده است کسی
 چون شمع نافتاوه بترست کدر مرا
 دل را نوید آمدن او نمی و هم

سلاطین و بی

جامی و

فرد

فرد

امیر و ر با

چون شمع نافتاوه

باغبان بجان بند درخت و دیوار
که در پرواز آمد رنگ رو گلها بستان
گل چیدم آنقدر که گفتم رنگش کفایت
میدانم صلی در باغ بخون شده است
آنقدر رشک کردیم که اگر داغ شده
خط مشکه بود که سر نوشت

جایگاه
فرد
فرد
فرد

روز ما سبخت چون شب تیره آناه از خواب
آهی برمزدان از گرم دلهای خوابان
دلهای منده محسوس و فانی در یکسره
و پستی بیدار ای صحرای که شب درخش

فصل در عیادت و تشریف و فکر طبعیت

سجده
سجده
هفتی
طلال
دل
شرکت

زردی لطف و شفی بر دلم
طیب مایکی نامسر بانی است
دست ترا طیب گرفت از این علاج
عجب بود که عاشق ز چشم یار می نشسته
جواحت دل با بر طیب ظاهر نیست
پیشانی روزگارم طره محبوب میداند
ز مردم در پیش می شنیدم
تب دور ز جسم ناتوانت با د
از برون نام و نشان شدم آید
صد شکر که کاشن شتافت منت
تب را بعلت بر توره افتاده ز شش

فصل اشقی و اوب

فرد
فرد
ظاهر

ماه من در کتب من بر سر منظر
باو بخون هم سبق بودیم در دیوان عشق
نشد آنکه که داد ای تند خو تعلیم میداد
ز قیامت اندوه از آدم بحسب الله
ای معلم یزدان آن سرور از آواکن
او بصیرت یافت مادر که چهار سو نیم
زهر که اینقدر بد فرمودی چیست ای استاد
ز خوشحالی دلم طبل منظم مرده

فصل در اشعار متفرقه شرای متقدمین متاخرین و فضایل

صاحب

شاهی است که با صبح هم آغوش افتاده

تجسس اجرای بسی نیست
گفت که اوست که تو شش درست نیست
سخن دل نمی خواهد که از لعلش بیرون آید
سخن بگر دل صبر دارد که در تاجه اگر ده
بر روی تو جانی نگار است که خالی است
که زیبا تر بود از تصویر یکسره چشم
یک چشم توست است که چشم بخوا

لروده آه و در عشق

گویی ز دل بود که گاهی زور به ام
ماقت کردی بکالم آنچه در دل دوشی
که نرسیده قیامت دلم قیامت کرد
این مکتب من که آینه بیرون نمی رود
وین قصه بهر فعل محض بهر گفت
من شسته آب و گرم آن سر بکشت
در اشک آه زندگی آمد بس مرا
تیمم کمال خود نگار و در مرا

کار چون بسیار در دل مانده بود می شود
هر چی چون شود خالی جدا می ماند می گویند
دور از بودن حدس الی قافیه می باشد
خط بر آورد که در میان معانی دارم
این قدر دانم که ترخ بود عوارض است
که اگر بازستانند و چندان اگر دور
بازستان گریه پسندید که
کی تو من از فروخت از پر تو چرخ فرو رفت
چو چشم باریسید که در روزگار مرا
اشتیاق تو مرا سوخت مجانی باز
بهر چه هم که در بهشت آن بچاکشت
اشتب شب و روز است که در این شهر
زیر لب بخندید و گفت او نیز میگوید چنین
بشبه عجب کن باز گرفت مرا
پیریشان با پریشان نمی شنیدند
موتی طسایع فداست جرم او بهیتر
که جان سپارد از کار در فدا است
چه غم که گفت قرابت شوم تا من این
آه این بهیسم بهیست افتاد
که کرد آب شوم غرق آتشنا بکنم
بکش از زلفت کفایت بشین که شب دراز
همه عالم بهیست بهیست بهیست
بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست
قرار از دوست را در دهر از این که

1898

DUE DATE

1915

7-17

۱۳۹۸
۶۳۷۰

۸۹۱۵۵۴۴۴

انتظامیہ

Date	No.	Date	No.